

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مرحله‌ی آماده‌سازی فایل				
تکمیل مآخذ و ویرایش نهایی	ویرایش دوم	ذکر مآخذ	تصحیح و ویرایش اولیه	پیاپی‌سازی

### مظاهر خودخواهی: تجاوز به حقوق دیگران

**کلیدواژه‌ها:** اسارت درون، ندیدن واقعیت‌ها، منفعت‌طلبی، تعرض به حقوق دیگران، اهمیت حق الناس، حقوق مادی و حقوق معنوی دیگران، علائم بیماری خودخواهی، نگاه ابزاری به دیگران.

آزادی‌های بشر در طول دوران زندگیش در این کره‌ی خاکی، از دو جهت مورد تهدید قرار گرفته است؛ یکی از بیرون، دیکتاتورها، قلدرها و زورگوها آزادی انسان را سلب کرده‌اند و یکی از درون، نفس انسان، آزادی‌های او را سلب کرده است. در تاریخ بشر، تقلّاهای زیادی برای آزادی از اسارت‌های بیرونی اتفاق افتاده است؛ مبارزات آزادی‌طلبانه‌ی فراوانی، که بسیاری هم به نتیجه رسیده و به آزادی بشر از اسارت‌های بیرونی منجر شده است؛ اما متأسفانه مبارزه علیه اسارت‌های درونی، بسیار کم بوده است. چرا؟ چون بشر درگیر تعصبات شخصی، خانوادگی، قومی، ملی و ... بوده است. لذا به میدان این مبارزه نیامده و در نتیجه همچنان اسیر مانده است.

فردی که در اسارت درونی است، حتی وقتی هم سخن حقی را می‌گوید و از یک حق دفاع می‌کند، اگر عمیق شوی در اینکه چه شده امروز او از این حق دفاع می‌کند، [معلوم می‌شود که غرضی داشته است]. فرض کنید روزنامه‌ی فلان جناح، مقاله‌ای نوشته، مطلب درستی هم درج کرده است که: در جامعه باید حاکمیت قانون مستقر شود و معنی ندارد هر کس به سلیقه‌ی شخصی خودش، به خودش اجازه دهد که کاری انجام دهد. جامعه‌ی مدنی، جامعه‌ی استقبال از قانون و قانون‌مداری است. مهم-

ترین قانون هم، قانون اساسی است که میثاق یک ملت است. تعرض به قانون اساسی، تعرض به حیثیت و کیان یک ملت است. نباید اجازه داد کسی به قانون اساسی توهین و بی‌اعتنایی و تعرض کند. واقعاً همه‌ی این حرف‌ها قشنگ و همه درست است. زنده باد به شما روزنامه‌ای که این حرف را می‌زنید! عجب حرف خوبی! ماشاءالله به شما! اما اگر یک‌خردۀ دقیق شویم، که چه شده سردبیر این روزنامه امروز به فکر این مطلب افتاده و سرمقاله‌اش را این موضوع قرار داده است، چه شده است، چرا دیروز، یک هفته قبل و یا یک ماه قبل به این موضوع نمی‌پرداخت؛ وقتی خوب دقیق شویم، پیدا می‌شود. اگر چند صفحه در این روزنامه ورق بزنیم، مسأله پیدا و کشف می‌شود و معلوم می‌شود که مثلاً این روزنامه مطلب سرّی و محرمانه‌ای را که جزء اسرار ملی بوده و دشمن هم کلی طالب به دست آوردنش بوده است، در روزنامه‌ی خودش چاپ کرده و مفت و رایگان اطلاعات را دست سازمان‌های جاسوسی خارجی داده است. حالا دادگاه احضارش کرده و می‌خواهد به‌خاطر جرمی که مرتکب شده است، مثلاً به‌طور موقت روزنامه‌ی او را تعطیل کند. حالا این سردبیر یادش افتاده است که ما در قانون اساسی، اصلی داریم که اشاره به آزادی مطبوعات می‌کند و به‌خاطر اینکه دادگاه نتواند جلوی او را بگیرد، شروع کرده به مدیحه‌سرایی از قانون‌مداری و ضرورت احترام به قانون اساسی و عدم تعارض با آن؛ یعنی این منافع اوست که سبب شده چنین حرف حقی را بزند و نفس حقانیت این حرف، برای او جذاب نبوده است. لذا قبل از اینکه منفعتی داشته باشد، اصلاً راجع به این حرف، سخنی نمی‌گفت. امروز چون این حرف برای او منفعتی را تأمین می‌کند، از این حرف سخن می‌گوید و گریبان چاک می‌دهد. لذا آدم منفعت‌طلب وقتی حرف حق هم می‌زند، باز پشت آن، خودخواهی‌های او خوابیده است؛ والا سراغ این حرف نمی‌رفت.

جمله‌ی زیبایی منسوب به امیرالمؤمنین علیه السلام است که حضرت فرمودند: حق گسترده‌ترین وادی برای سخن گفتن، مقاله نوشتن، چکامه سرودن و شعار دادن است؛ خیلی وادی وسیع و عریضی است: **الْحَقُّ**

أَوْسَعُ الْأَشْيَاءِ فِي التَّوَّاصِفِ؛ اما در مقام گردن نهادن، سر سپردن و عمل کردن به آن، حق تنگ‌ترین و دشوارترین عرصه‌هاست: **وَأَضْيَقُهَا فِي التَّنَاصُفِ**؛<sup>۱</sup> یعنی آنجا که می‌خواهی انصاف بورزی و به حق گردن بسپاری، خیلی وادی ضیق و تنگی است؛ اما جایی که بخواهی سخنرانی کنی، مقاله بنویسی و چکامه بسرایی، حق وادی بسیار گسترده‌ای است و شعارهای بسیار قشنگی می‌توان داد. بنابراین متأسفانه بسیاری از اشخاصی که در دوره‌های مختلف، شعارهای بسیار جذاب دادند، -نظرم به یک جناح و گروه خاص سیاسی نیست؛ در دوره‌های مختلف شعارهای بسیار جذاب دادند- و حرف‌های حقی هم زدند و همین جذابیت حق‌های درون شعارهای آنها بود که سبب شد مردم به این افراد اقبال کنند، رو بیاورند و قدرت را دست اینها بسپارند؛ روزی که به قدرت رسیدند، عملکردهایشان هیچ سنخیتی با شعارهایشان نداشت. یعنی اگر شعار قانون‌مداری می‌دادند، روزی که حاکم شدند، هر جا منافعشان اقتضاء کرد، قانون را زیر پا گذاشتند.

در عرصه‌ی زندگی اجتماعی، طبیعتاً منافع انسان‌ها با هم در تماس و اصطکاک قرار می‌گیرد. انسان خودخواه در زندگی اجتماعی، برای رسیدن به کوچک‌ترین منفعتی که حق خودش می‌داند، به راحتی منافع بزرگ‌تر و حقوق عظیم‌تر دیگران را زیر پای خودش لگدمال می‌کند، تا به آن برسد؛ و اصلاً برایش مهم نیست که برای رسیدن به منفعت خودش، به سر دیگران چه بیاورد. یعنی فرد خودخواه نه تنها به منافع دیگران توجه نمی‌کند و رعایت نمی‌کند، بلکه اصلاً انسان‌های دیگر را نمی‌بیند و به وجود دیگران توجه نمی‌کند. چنان غرق خودبینی‌ها و خودخواهی‌های خودش است که اصلاً بود و نبود دیگران برایش قابل توجه نیست.

---

۱. سیدرضی، نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۲۱۶، ص ۳۳۲؛ مجلسی، بحارالانوار، ج ۲۷، ص ۲۵۱ و فیض‌کاشانی، وافی، ج ۲۶، ص ۷۲.

این هم معیار خوبی است که ببینیم اصلاً خود ما چقدر دیگران را می‌بینیم و احساس می‌کنیم، چقدر دردهای دیگران و مشکلاتشان برای ما مطرح است و توجه ما را به خودش جلب کرده، چقدر در لاک خودمان، منافع و مشکلات خودمان هستیم و اصلاً توجهی به دیگران نداریم. فرض کنید هر یک از شما الان چند ترمی است که دارید به دانشکده می‌آیید و می‌روید؛ درست؟ همین اشخاصی که در این دانشکده هستند، آن مستخدمی که می‌آید و کف کلاس‌ها را جارو می‌کند، تی می‌کشد و کریدرها<sup>۲</sup> را تمیز می‌کند؛ یا نگهبانی که در کیوسک دم در است و صدها و یا شاید هزارها بار از جلوی او رد شده‌اید و او را دیده‌اید؛ واقعاً چقدر فکر کرده‌اید که اینها چه کسی هستند؟! مثلاً مستخدمی که جارو می‌کشد، کیست؟ چگونه زندگی می‌کند؟ آیا درآمدی که از این کار گیرش می‌آید، کفاف هزینه‌های زندگی او را می‌دهد؟ آیا سرپناهی دارد که در فصل زمستان زن و بچه‌اش را نگهداری کند؟ نکند مثلاً بچه‌اش مریض است و روی دستش پرپر می‌زند و پولی برای اینکه او را به دکتر ببرد و دارویی برایش بگیرد، ندارد! اصلاً چقدر مسائل دیگران توجه ما را به خودش جلب می‌کند؟ یا اینکه آنقدر غرق خودمان و آرزوها، لذت‌ها، دردها، مشکلات و گرفتاری‌های خودمان هستیم که اصلاً دیگران را نمی‌بینیم؟

انسان خودخواه آنقدر به خودش مشغول است که دیگران را نمی‌بیند و طبیعتاً اصلاً حقوقی برای دیگران نمی‌بیند که آن را مراعات کند. حداقل شرط این است که بگوییم یک گروه انسان که یک جامعه‌ی انسانی را تشکیل داده‌اند، به حقوق همدیگر تعرض نکنند. این حداقل است. حالا اینکه در حق هم ایثار کنند، فداکاری کنند و به همدیگر خدمت کنند، اینها پیش کش! لاقلم و تعدی به همدیگر نکنند! این حداقل شرط است؛ و اگر این هم نباشد، می‌شود جنگل، می‌شود جامعه‌ی وحوش. خب همین حداقل شرط، الان در عرصه‌ی زندگی بشر هست؟ این عدم تعرض به حقوق دیگران؟ یا

---

۲. لغت‌نامه‌ی دهخدا: [کُ دُ] (فرانسوی، ا) راهرو، دالان، دهلیز، سرسرا.

می‌بینید انسان‌ها به خاطر رسیدن به کوچک‌ترین منفعت یا لذت شخصی، به خودشان اجازه می‌دهند که به دیگران تعرض کنند؟ شاهد بارزش هم این همه سازمان‌های پلیسی در همه‌ی کشورهای دنیا، این همه دادگاه‌ها و پرونده‌های قطور جرم و جنایت در همه‌ی دادگاه‌های کشورهای دنیا. اینها بیانگر این است که انسان‌ها به خودشان اجازه می‌دهند برای رسیدن به سود، منفعت و لذت خودشان، حقوق دیگران را پایمال کنند؛ یعنی متأسفانه آن حداقل شرط انسانی بودن جامعه‌ی بشری هم در جوامع امروزی ما دیده نمی‌شود.

شما می‌دانید؛ حقوق از دیدگاه اسلامی، عرصه‌ی بسیار گسترده‌ای دارد. اگر علاقه‌مند باشید و به منابع اسلامی مراجعه کنید، -بسیار موضوع جذابی هم هست- می‌بینید که حقوقی که از دیدگاه اسلام وجود دارد، چقدر متنوع است! رساله‌ای از امام سجّاد علیه السلام باقی مانده است که در کتاب‌های روایی، مثل *تحف العقول* یا *بحار الانوار* آمده است. دیده‌ام متنش هم با ترجمه به صورت جداگانه به نام رساله‌ی حقوق چاپ شده است. همین رساله را اگر نگاه کنید، جالب است که می‌بینید چقدر حقوق متنوع است! خیلی گسترده است. منتها مهم‌ترین و اساسی‌ترین حقوق را از دیدگاه اسلامی، می‌توان به سه حوزه تقسیم کرد. یکی حق‌الله است؛ یعنی حقوقی که خدا برگردن ما دارد؛ مثل حق معرفت و شناسایی، حق عبادت و بندگی، حق اطاعت و فرمانبری و حق شکر و سپاسگزاری نعمت‌ها؛ اینها حقوقی است که خدا بر گردن ما دارد. دوم حق‌النفس؛ یعنی حقوقی است که خود هر شخص، بر خودش دارد. ما خودمان هم بر گردن خودمان حقی داریم؛ یعنی مثلاً کسی مجاز نیست استعدادهای خودش را ناشکوفاً رها کند و مجاز نیست که به بدن خودش حتی آسیبی بزند؛ مثلاً چشم خودش را کور کند یا خودکشی کند. در واقع حقوقی هم ما بر خودمان داریم که حق‌النفس است. سومین حق، حق‌الناس است؛ یعنی حقوقی که انسان‌های دیگر برگردن ما دارند. اگر کسی حق‌الله را مورد تزییع قرار داد، مثلاً عبادتی را نکرد و فرمانی از فرامین الهی را اجرا نکرد، به حق‌الله تعرض کرده است؛ که

بیرون آمدن از زیر بارش خیلی دشوار نیست. چه بسیار از گناهانی که انسان با یک توبه و استغفرالله، از زیر مسؤولیت آن بیرون می‌آید! بعضی‌های دیگر هم علاوه بر توبه، اگر مثلاً نمازی را نخوانده، وقتی قضای آن را به‌جا بیاورد، دیگر مشکلی ندارد. حق‌النفس را هم اگر کسی مورد تعرض قرار دهد، یعنی صدمه‌ای به خودش بزند، این هم باز خیلی دشوار نیست؛ با یک مقدار تلاش و تقلاً می‌تواند آن صدمه را جبران کند. اما ماجرای حق‌الناس اینگونه نیست. حق‌الناس بسیار دقیق، ظریف و دشوار است! در روایات تعبیری راجع به حق‌الناس داریم که **الظُّلْمُ الَّذِي لَا يُشْرَكَ**<sup>۳</sup> یعنی تعدی به حق‌الناس و حقوق دیگران، جرمی است که خدای متعال از آن ظالم دست‌بردار نیست، تا لحظه‌ای که فرد مظلومی که به حقش تعرض شده است، اعلام رضایت کند. حق‌الناس آنقدر ظریف و دقیق است که شاید باورمان نشود؛ چون اصلاً زندگی ما آنقدر از این دقت‌ها دور شده است که هیچ سنخیتی با این بحث‌ها ندارد. یعنی آنقدر به‌راحتی حقوق دیگران مورد تضییع قرار می‌گیرد که اصلاً اگر من بگویم که این واقعیت چقدر ظریف است، شاید برایتان باورنکردنی باشد. به‌خاطر دور شدن قواره‌های زندگی، بیشتر به افسانه شبیه است تا واقعیت.

حالا یک ماجرا برایتان بگویم تا تداعی شود که قضیه چیست و چقدر ظریف است! چقدر اسلام به حقوق دیگران حرمت می‌نهد و با تعدی به حقوق دیگران به‌سختی برخورد می‌کند! یک بنده‌ی خدایی، پیرمردی بود که در بازار، تاجر فرش بود. او تعریف می‌کرد؛ می‌گفت: من در جوانی‌هایم یک بار به عتبات عالیات مشرف شدم. در وسط سفر، در نجف بودم که پولم ته کشید. ظاهراً پول را گم کرده بود، یا سارقی از او زده بود؛ خلاصه پولش تمام شده بود. گفتم: خیلی بدجور مضطر شدم. به ذهنم آمد؛ گفتم من واکس زدن و میخ زدن و دوختن کفش را بلدم. خوب است بنشینم کفش واکس بزنم و از همین راه پس‌انداز کنم، تا پولم آنقدر بشود که بتوانم بلیط بگیرم و برگردم ایران. دیدم فکر

---

۳. سیدرضی، نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۱۷۶، ص ۲۵۵؛ مجلسی، بحارالانوار، ج ۷، ص ۲۷۱ و لیثی‌واسطی، عیون‌الحکم، ص ۱۰۹.

خوبی است و همین کار را کردم. وسایل را خریدم و آمدم در بازار نجف بساطم را پهن کنم. دیدم هر جا من می‌خواهم بساطم را پهن کنم، جلوی در یک مغازه است؛ و صاحب مغازه هم می‌گوید: آقا کسب و کار ما را کساد کردی! جمع کن برو.

گفت: در همین حال متحیر مانده بودم که چه کنم و کجا بنشینم که یک‌دفعه چشمم افتاد به یک مغازه‌دار. دیدم پیرمردی نورانی است و قیافه‌ی قشنگی دارد. یکپهو به دلم الهام شد بروم از او اجازه بگیرم، شاید اجازه بدهد. داخل مغازه رفتم و سلام کردم. آن موقع‌ها در عتبات، ایرانی زیاد بود. گفت رفتم سلام کردم و طرف ایرانی بود، ماجرایم را گفتم و صاحب مغازه هم که پیرمرد متدینی بود، گفت: شما در این شهر میهمان امیرالمؤمنین علیه السلام هستید. بیا بساط خودت را پهن کن و هیچ مشکلی هم ندارد. گفت: بساطم را پهن کردم و شروع کردم به کار. کم‌کم هر روز مقداری پس انداز کردم، تا پولم آنقدری شد که دیگر می‌توانستم برگردم. روز آخر رفتم از صاحب مغازه تشکر کنم که این لطف را به من کرد و اجازه داد جلوی مغازه‌ی او کار کنم. رفتم و تشکر کردم و او هم خیلی اظهار خوشحالی کرد که الحمدلله که مشکل شما حل شد. وظیفه‌ی ما بوده و نیازی به تشکر هم نیست و این حرف‌ها.

بعد که خواستم از او خداحافظی کنم، به او گفتم من یک خواهش دیگر هم دارم. گفت: بفرمائید! گفتم: دلم می‌خواهد شما یک سوغات هم به من بدهید، تا وقتی برمی‌گردم ایران به رفقای خودم بدهم. ایشان یک‌خرده تعجب کرد و گفت: مقصودتان چیست؟ گفتم: چهره‌تان نشان می‌دهد که فرد متدین و بامعنوی هستید. چهل پنجاه سال هم هست که در این بازار نجف مشغول کسب هستید. می‌گفت: مغازه‌اش درست روبه‌روی در صحن حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بود، و دائم چشم انسان به گنبد و بارگاه حضرت می‌افتاد. گفتم اگر در این مدت اتفاق معنوی آموزنده‌ای برای شما افتاده است، آن را برای من تعریف کنید، تا به‌عنوان سوغات برای رفقایم ببرم. گفت صاحب مغازه فکری کرد و گفت: چرا بوده؛ موارد متعددی هم بوده است. گفتم خب یکی از آنها را برای من تعریف کنید. گفت

صاحب مغازه شروع کرد به تعریف کردن. گفت: سال‌ها قبل من در همین بازارچه‌ی نجف، رفیقی داشتم هم‌کسب خودم؛ مثلاً من عطار بودم، او هم عطار بود. چند تا مغازه پائین‌تر از مغازه‌ی من، او هم مغازه داشت. ما با هم رفیق جانی بودیم. هر دویمان هم انسان‌های متدین و اهل معنویتی بودیم. می‌گفت روزها وقتی می‌آمدیم در مغازه‌مان، همان‌قدر که برای گذران آن روزمان کفایت می‌کرد، فروش می‌کردیم و دیگر خودمان را در مغازه معطل نمی‌کردیم؛ کرکره‌ها را می‌کشیدیم و می‌رفتیم حرم حضرت امیر علیه السلام و مشغول زیارت و عبادت و امثال اینها می‌شدیم. می‌گفت: یک روز به فکرمان رسید با هم قراری بگذاریم و آن اینکه به هم قول دادیم که هر یک از ما دو نفر، زودتر از دنیا رفت، به خواب آن کسی که زنده است، بیاید و بگوید که آن طرف چه خبر است و عالم بعد از مرگ چیست؛ به هم قول جدی دادیم که این کار را بکنیم.

بعد از دو سه سال، دست بر قضا، این رفیق من مبتلا به بیماری شدیدی شد و پزشکان نتوانستند کاری بکنند و بالاخره از دنیا رفت. من هم بنا به آن وظیفه‌ای که داشتم، رفتم سنگ تمام گذاشتم و در مراسم کفن و دفن و تدفین او به گرمی فعالیت کردم. منتها از همان شب اول، من چشم به راه او بودم که به خواب من بیاید و بگوید آن طرف چه خبر است. گفت: یک شب، دو شب، سه شب گذشت، نیامد؛ هفته‌اش شد نیامد؛ چهلمش را هم برگزار کردیم، نیامد! حقیقتش من یک‌خورده دلخور شدم؛ گفتم این رفیق ما عجب بی‌وفاست! رفته آنجا، آنقدر به او خوش می‌گذرد که اصلاً یادش رفته قول به ما داده است. خلاصه تا پنج شش ماه چشم به راه او بودم و چون به خوابم نیامد، اصلاً دل بریدم. گفتم نخیر! یادش رفته است.

گفت از ماجرای فوت رفیقم پانزده سال گذشت و بعد از پانزده سال، یک شب رفیقم به خوابم آمد، آشفته و به هم ریخته! همان‌جا در خواب، تا او را دیدم، گفتم: رفیق! حالا می‌آیی به خوابم؟! رفیقم به من گفت: از من گله نکن. در این مدت، من گرفتار بودم و هنوز هم گرفتارم. الان فقط چند لحظه به

من اجازه داده‌اند که به خوابت بیایم. گفتم: آخر چطور؟ تو که فرد خوب و متدینی بودی، حلال و حرام سرت می‌شد. آنجا گرفتار چه هستی؟ برایم تعریف کرد و گفت: یادت است آن موقع که من زنده بودم، یک مرد دوره‌گرد خرمافروش بود که هر روز با خودش یک زنبیل خرما می‌آورد؛ یک چهارپایه هم با خودش داشت؛ وسط بازار جلوی مغازه‌ی من می‌گذاشت؛ خرماها را تا عصر می‌فروخت؛ عصر هم زنبیل خالیش را با چهارپایه‌اش برمی‌داشت و می‌برد که فردا دوباره بیاید؟ گفت: یک روز من رفتم از او خرما بخرم. رفتم سر بساطش، نبود. من هم چون جلوی مغازه‌ام بود و مغازه‌ام را می‌دیدم، نگران نبودم. با خودم گفتم صبر می‌کنم تا بیاید. چهار پنج دقیقه‌ای ما آنجا معطل شدیم. در همین فاصله، دستم رفت داخل زنبیل خرما‌ی او و به اندازه‌ی یک تکه چوبی که با آن می‌توان خلال دندان کرد، یکی از چوب‌های زنبیل او را کندم، با آن دندان‌هایم را خلال کردم و چوب را دور انداختم. بعد از چند دقیقه هم خرمافروش آمد، خرما را خریدم و رفتم. پانزده سال است که من را نگه داشته‌اند و می‌گویند: تو به چه حقی، بدون اجازه، یک تکه چوب خرما از زنبیل آن خرمافروش برداشتی؟ (گفتم اگر بدانید و بشنوید، خواهید گفت: بیشتر به افسانه شبیه است.) گفت مرا اینجا نگه داشته‌اند که به چه اجازه‌ای آن تکه چوب را برداشتی؟

صاحب مغازه گفت: من از وحشت از خواب پریدم. صبح اول وقت از خانه زدم بیرون و گفتم خرمافروش را پیدا می‌کنم و هرطور شده، راضیش می‌کنم. آمدم در بازار نجف و دنبالش گشتم؛ دیدم مدتهاست که دیگر آنجا بساط پهن نمی‌کند. با چه مصیبتی در نجف پیدایش کردم و به او گفتم رفیق به داد من برس! این رفیق من پانزده سال پیش از دنیا رفته و دیشب به خواب من آمده و گفته یک تکه چوب از زنبیل تو کنده و آنجا گرفتار است. خرمافروش گفت: بله؛ به چه حقی این کار را کرده است؟! من که راضی نیستم. دیدم ای داد بیداد! ماجرا درست است؛ این راضی نیست. آقا به دست و پایش افتادم، التماسش کردم و پول قابل توجهی هم به او دادم تا بالاخره گفت حلالش کردم و راضی

شدم. گفت: فردا شب رفیقم دوباره به خوابم آمد؛ دیدم الحمدلله سر و وضعش مرتب است و مرا دعا می‌کند. گفت: خدا به تو خیر بدهد! اگر این کار را نکرده بودی، من را تا قیامت اینجا نگه می‌داشتند.

**الظُّلْمُ الَّذِي لَا يُتْرَكُ:**<sup>۴</sup> ظلمی که خدا دست‌بردار نیست، تا زمانی که حق اجرا شود؛ یعنی در نظام الهی به قدری برای حقوق دیگران اهمیّت قائل هستند که اگر کسی حقوق خدا را تزییع کند، خدا راحت می‌گذرد؛ همان‌طور که گفتم، با یک استغفرالله می‌گذرد؛ اما حقوق انسان‌های دیگر را نه؛ حرمت دارد.

فرض کنید یک دوست شما مثلاً چند لحظه می‌رود دم در کلاس و برمی‌گردد؛ من همان لحظه یک شعر می‌خوانم. آن دوستی که صندلی بغل‌دستی او نشسته است، می‌گوید عجب شعر قشنگی بود! بنویسم تا یادم نرود. می‌خواهد بنویسد، می‌بیند خودکار همراهش نیست. دست دراز می‌کند و خودکار بغل‌دستی‌اش را که از کلاس بیرون رفته و روی میز است، برمی‌دارد و در دفتر خودش آن یک خط شعر را می‌نویسد و بعد خودکار را سر جایش می‌گذارد. وقتی رفیقش برگشت، یادش می‌رود به او بگوید رفیق راضی باش! من با خودکار تو در دفترم یک خط شعر نوشتم. الآن که یادش رفت و فرض کنید چهار سال دیگر یادش افتاد. سه چهار سال دیگر چگونه می‌تواند این دانشجو را پیدا کند؟! یکی مال شرق کشور بوده و دیگری مال غرب کشور، و آدرسی هم از یکدیگر ندارند. می‌خواهد چکار کند؟

البته خوب است انسان، بزرگوار باشد؛ یعنی خوب است انسان، دیگران را حلال کند. چون حدیث داریم: **كَمَا تَدِينُ تُدَانُ:**<sup>۵</sup> هرطور رفتار کنی، همان‌طور با شما رفتار می‌کنند. شما ببخش تا خدا هم شما را ببخشد. خوب بود که این خرمافروش هم شخص بزرگمنش و بلندطبعی بود و اینقدر نکته‌گیر نبود که به خاطر یک تکه چوب زنبیلش، این بنده‌ی خدا پانزده سال آن طرف گرفتار او باشد. اما بدانید که

۴. سیدرضی، نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۱۷۶، ص ۲۵۵؛ مجلسی، بحارالانوار، ج ۷، ص ۲۷۱ و لینی‌واسطی، عیون‌الحکم، ص ۱۰۹.

۵. کلینی، کافی، ج ۲، ص ۱۳۴؛ سیدرضی، نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۱۵۳، ص ۲۱۴ و حرّعاملی، وسائل‌الشیعه، ج ۱۷، ص ۵۱.

بسیاری از چیزهایی که فکر می‌کنید چشم طرف کور، اصلاً باید راضی باشد، بدانیم که اینگونه نیست. بله، یک‌وقت شما یقین دارید که راضی است؛ اینجا دیگر راضی است و اصلاً مشکلی ندارید؛ اما جایی که یقین ندارید و احتمال اینکه راضی نباشد هست، خیلی باید مواظب باشیم. من گاهی اوقات نگاه می‌کنم. همین الآن دسته‌های میز و صندلی‌های کلاس را نگاه کنید! این همه یادگاری‌هایی که رویش کنده شده و نقاشی‌هایی که رویش کشیده شده، اینها حقّ شصت میلیون نفر است. یک نفر را ممکن است بشود پیدا کرد و از او رضایت گرفت؛ شصت میلیون نفر را چطور می‌خواهد راضی کند؟!

تازه اینها حقوق مادی است و بالاخره انسان می‌تواند برود پولش را بدهد و طرف را راضی کند؛ و اگر تمام تلاشش را به خرج داد و طرف را پیدا نکرد، آنجاست که اسلام راه گذاشته است. مثلاً شما می‌توانید به حاکم شرع مراجعه کنید و آن پولی را که به آن طرف مدیون هستید، به اعتبار ولایتی که حاکم شرع دارد، به ایشان بدهید؛ ایشان پول را از شما بگیرد و در مصارف خیریه خرج کند و ثوابش را برای آن شخص قرار دهد و از این طریق ان‌شاءالله خدا کاری کند که او از شما راضی شود. این مال گذشته‌هایی است که شخص بی‌توجهی کرده است؛ ولی الآن که می‌داند قضیه چقدر دقیق است، باید خیلی مراقب باشد. و این تعبیر هست که **الظُّلْمُ الَّذِي لَا يُتْرَكُ**.<sup>۶</sup>

تازه این حقوق مادی است. حقوق معنوی هزاران برابر سنگین‌تر از حقوق مادی است. بازی کردن با آبرو، حیثیت و عقاید دیگران، این هزاران برابر سنگین‌تر است. یعنی بعضی‌ها پیش دیگر اصلاً راه جبران ندارد. فرض کنید من سر کلاس با دانشجویی شوخی می‌کنم؛ یک جمله‌ی طنزآمیز به او می‌گویم و همه‌ی کلاس می‌خندند. او دلش می‌شکند و رویش نمی‌شود به من که استادش هستم، بگوید من راضی نیستم؛ و از فردا هر کس از رفقای کلاس به آن دانشجو می‌رسد، یکبار جمله را تکرار می‌کند.

---

۶. سیدرضی، نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۱۷۶، ص ۲۵۵؛ مجلسی، بحارالانوار، ج ۷، ص ۲۷۱ و لیثی‌واسطی، عیون‌الحکم، ص ۱۰۹.

حالا من چگونه می‌خواهم از زیر بار این مسؤلیت بیرون بیایم؟ یا بازی کردن با حیثیت دیگران! حالا که قسمت روزنامه‌ها شده که سر به سرشان بگذاریم، از روزنامه‌ها مثال بزنم. این بازی‌هایی که در رسانه‌ها با حیثیت اشخاص می‌شود! این روزنامه‌نگار یک جا دقّ دلی‌یی با کسی دارد، نیش قلم را یک ذره می‌چرخاند و شخصیت او را زیر سؤال می‌برد. این چه کاری بود که تو کردی؟! فرض کن فردا هم تو فهمیدی که کار بدی کرده‌ای و در صفحه‌ای از همین روزنامه یک مقاله نوشتی و گفتی باباجان حرفی که زدم دروغ بود، خلاف بود، اصلاً حرفم را پس گرفتم. کجاست آن کسی که دیروز این روزنامه را خوانده، تا امروز هم بخواند؟ تازه وقتی یک نقطه‌ی ابهامی را راجع به شخصیتی در ذهن انسان به وجود می‌آورند، با یک تکمیلیه پاک نمی‌شود! چه می‌خواهی بکنی شما؟

یا از آن شدیدتر، بازی با اعتقادات مردم است. همین الآن در صحنه‌ی سیاسی می‌بینید دیگر؛ به خاطر دقّ دلی‌یی که مثلاً این جناح با آن جناح دارد، دقّ دلی‌هایشان را دارند سر عقاید و دین مردم خالی می‌کنند؛ علیه احکام و اعتقادات اسلامی مقاله می‌نویسند و در روزنامه چاپ می‌کنند. اگر این روزنامه را مردم بخوانند و یک نفر در عقاید دینی متزلزل شود، دیگر تو هیچ راهی برای نجات نداری. حقوق معنوی خیلی سنگین‌تر است. حقوق مادّیش آن بود؛ حالا فکر کنید حقوق معنوی چیست! **الظُّلْمُ** **الَّذِي لَا يُتْرَكُ**. آن وقت یک انسان خودخواه چنان غرق منفعت‌طلبی‌های خودش است که می‌گوید این حرف‌ها یعنی چه؟! حقوق دیگران یعنی چه؟ و به راحتی حقوق دیگران را لگد مال می‌کند.

یکی دیگر از مظاهر خودخواهی، نحوه‌ی برخورد انسان با امتیازات و مزیت‌های دیگران است. ببینید! به‌طور طبیعی همیشه در جامعه افرادی هستند که در بعضی از ابعاد، از ما سر هستند؛ سوادش از من بیشتر است، مدیریت قوی‌تری از من دارد، فرد با دیانت‌تری از من است و امتیازاتی نسبت به من دارد. انسان می‌تواند با این پدیده به گونه‌های مختلف مواجه شود. مثلاً فرض کنید الآن کسی آمده به من می‌گوید: طیب! فلان استاد اخلاق دانشگاه ما، آن قدر کلاس‌های دلنشین، جذّاب و مؤثر است و

آن قدر دانشجویان علاقه‌مند به او هستند! کلاس‌های بسیار سازنده‌ای دارد؛ مقالات خیلی خوبی نوشته؛ کتاب‌های خوبی در مسائل اخلاقی نوشته که از او منتشر شده است؛ در واقع او را برای من مطرح می‌کند. اینجا من به دو گونه می‌توانم برخورد کنم؛ یک بار از درون به خودم نهیب بزنم که طیب تو چه چیزت کمتر از اوست؟! چرا تو نباید کلاس‌هایت اینقدر مؤثر و جذاب باشد؟ چرا تو مقالات خوبی نداشته باشی؟ چرا از تو کتاب‌های خوبی منتشر نشده؟ این نهیب را به خودم بزنم و یک‌خنده از خواب و استراحت و تفریح کم کنم و کار کنم تا کلاس‌های من هم کیفیتش بالا بیاید و مقالات و کتاب‌های خوبی بنویسم. این یک نوع برخورد است؛ یعنی این محرکی باشد که من خودم را بالا بکشم. اما یک شخص خودخواه، حال و حوصله‌ی اینکه از خواب و استراحت و تفریح خودش بزند، زحمت بکشد و خودش را بالا بکشد که ندارد؛ از آن طرف هم چشم دیدن شخص بالاتر از خودش را ندارد. پس چکار می‌کند؟ او این‌طور برخورد می‌کند که بله، بله من هم شنیده‌ام؛ دیده‌ام که فلان استاد را دانشجویان به کلاس‌هایش علاقه‌مند هستند؛ مقاله‌ها و کتاب‌های او را هم دیده‌ام؛ بله درست است. اما... . یک اما می‌گوید و یک وصله‌ی گنده به پیشانی این بنده‌ی خدا می‌چسباند و چنان خرابش می‌کند که دیگر احدی به فکر این نیفتد که او را به رخ این شخص بکشد؛ یعنی تخریب شخصیت و تزییع امتیاز او. به عبارتی طرف را پائین می‌کشد، برای اینکه خودش بالا بماند؛ نه اینکه خودش تلاش کند، تا خودش را بالا بکشد. این نحوه‌ی برخورد فرد خودخواه است با بالاتر از خود.

انسان خودخواه با این روحیات و رفتارها، شخصی متکبر، متوقع، از همه طلبکار، فقط به فکر منافع خود و منفعت طلب، چنین فردی طبیعتاً شخصیت دلنشین و جذابی ندارد که دیگران قلباً او را دوست بدارند. حالا اگر دیگران هم یک احترامی به او می‌گذارند، از ترس موقعیت و مقام اوست؛ و آلا شخصیتش دلنشین و جذاب نیست؛ لذا کسی او را دوست نمی‌دارد. او هم کسی را دوست نمی‌دارد؛ چون انسان خودخواه چنان غرق خودبینی‌های خودش است و مسرور جمال دل‌آرای خودش، که اصلاً

به دیگری نگاه نمی‌کند که بخواهد نقطه‌ی دوست داشتنی‌یی در شخصیت دیگران پیدا کند و به دیگران علاقه‌مند شود. لذا نه این به آنها علاقه‌مند است و نه آنها به او علاقه دارند. در نتیجه انسان خودخواه در یک سلول انفرادی زندگی می‌کند؛ در بین جمع زندگی می‌کند؛ ولی تنهای تنهاست.

شخص خودخواه به دیگران به‌عنوان یک ابزار نگاه می‌کند؛ فقط از این منظر نگاه می‌کند که به چه درد من می‌خورد؟ چه فایده‌ای برای من دارد؟ فقط به این لحاظ نگاه می‌کند؛ به‌عنوان یک ابزار و وسیله. فقط منفعی که برایش دارند، ملاک توجه به آنهاست. اگر به شخص خودخواه هزاران خوبی هم بکنید، روحیه‌ی تشکر و سپاس ندارد و در دلش می‌گوید: چشمش کور! وظیفه‌اش بود که انجام دهد؛ یعنی روحیه‌ی سپاسگزاری ندارد و اگر بعد از هزاران خوبی که شما به او می‌کنی، یکبار به یکی از خواسته‌های او نه بگویی، چون آن خواسته در توان شما نبود یا خواسته‌ی منطقی‌یی نبود و به این دلیل شما بعد از هزار بار آری که به او گفته‌ای و به او خدمت کرده‌ای، یکبار به او نه بگویی، به‌خاطر همین یک نه آخر، چشمش را روی همه‌ی خوبی‌هایی که در گذشته به او کرده بودی، می‌بندد و دشمن خونی تو می‌شود و کینه‌ی تو را به دل می‌گیرد. و برعکس، خدا نکند یک بار شخص خودخواه کاری برای انسان انجام بدهد؛ اصلاً زندگی را جلوی چشم آدم سیاه می‌کند از بس که به رخ او می‌کشد؛ یعنی فرض کن مثلاً کلاس تعطیل می‌شود، ظهر است و می‌خواهید سوار اتوبوس شوید و بروید. می‌روید در ایستگاه اتوبوس می‌ایستید. اتوبوس که می‌آید، دست در جیب می‌کنید تا از کیفیتان بلیط را در بیاورید و سوار شوید. دست می‌کنید، می‌بینید که ای داد بیداد! بلیط ندارید. حالا از قضا رفیق هم‌دانشکده‌ای شما که خودخواه است، بغل دست شماست. این صحنه را می‌بیند و یک بلیط اتوبوس به شما می‌دهد و ده تومانش را هم از شما می‌گیرد. آقا مگر دیگر ول می‌کند؟! از فردا هر وقت شما را دید، می‌گوید: یادت هست آن روز آنجا گیر کرده بودی و من به تو بلیط دادم؟ آن قدر به رخ فرد می‌کشد که انسان می‌گوید: ای کاش من تو را ندیده بودم! ای کاش پیاده رفته بودم تا خانام و اینقدر تو

این را به رخ من نمی کشیدی! اینها از جلوه های ملموس خودخواهی است. درست بر عکس انسان های وارسته. اشخاص وارسته اگر بزرگ ترین خوبی ها را در حق دیگری بکنند، در همان لحظه ای که این کار را می کنند، از حافظه ی خودشان هم پاک می کنند؛ چه برسد به اینکه بخواهند به رخ دیگری بکشند. خودش هم از حافظه اش پاک می کند و در حافظه ی خودش هم نگه نمی دارد که من چنین خدمت بزرگی به دیگری کرده ام؛ اما اگر دیگری کوچک ترین محبتی به او بکند، کوچک ترین قدمی بردارد، تا عمر دارد از یادش نمی برد. هر وقت به او می رسد، می گوید من که یادم نمی رود! من تا آخر عمر مدیون تو هستم و آن خوبی یی که تو در حق من کردی، هیچ وقت از خاطر من نمی رود؛ او یک شخص وارسته است.

یک فرد خودخواه، انسان بسیار فراموش کار و بی وفایی است. فقط وقتی به یاد دوستانش می افتد که احتیاجی به آنها دارد؛ و آلا وقتی به آنها احتیاج ندارد، به یادشان هم نیست. این هم ملاک خوبی است که واقعاً من و شما کی به یاد رفقای خودمان می افتیم؟ شما الان دانشجویید. از کلاس اول دبستان که تحصیل کرده اید، معمولاً هر دانش آموزی در هر سال تحصیلی، با سه یا چهار نفر از همکلاسی هایش خیلی صمیمی می شود، سر کلاس کنار هم می نشینند، زنگ تفریح با هم بازی می کنند، روزهای تعطیل به هم زنگ می زنند و خلاصه خیلی با هم رفیق می شوند. شما در این دوازده سال قبل از دانشگاه، دوازده تا از این دو سه تا رفیق های جانی داشته اید. همین الان چند نفر از آنها را یادتان است؟ با چند نفر از آنها ارتباط دارید؟ بسیاری از آنها فراموش شده اند و ارتباط با آنها قطع شده است. چه وقت فرد به یاد آنها می افتد؟ همین که کار انسان در اداره ای گیر کرده و خبردار می شود که رئیس این اداره، همان رفیق همبازی دوران دبستان خودش است؛ آن موقع یادش می آید، گوشی را برمی دارد و به او زنگ می زند: رفیق نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده است! یادت است آن موقع چقدر با هم بازی می کردیم؟! چرا؟ چون کارش گیر کرده است. همین هم که دید کارش در آن اداره

حل شد و دید دیگر کاری آنجا ندارد، دوباره طرف را فراموش می‌کند. یا فردا اگر این فرد را از سر آن پست و مقام برداشتند و یک فرد معمولی شد، اگر در خیابان به او برسد، روی خودش را آن طرف می‌کند و رد می‌شود؛ می‌گوید از او کاری برایم بر نمی‌آید، چرا سلام کنم؟

اینها خیلی عادی است. در زندگی ما هم وجود دارد. وقتی دارم می‌گویم ساده است؛ ولی اینها علائم بیماری خودخواهی است. جمله‌ای منسوب به امیرالمؤمنین علیه السلام است که حضرت فرمودند: **ما أَفْبَحَ الْخُضُوعِ عِنْدَ الْحَاجَةِ وَ الْجَفَاءِ عِنْدَ الْغِنَى**.<sup>۷</sup> چقدر زشت است که انسان تا به کسی احتیاج دارد، در برابرش خضوع، فروتنی و کوچکی می‌کند و همین که خرش از پل گذشت و دیگر به او احتیاجی ندارد، در برابر او بی‌مهری و درشتی می‌کند! این علائم خیلی کمک می‌کند که انسان خودش را بشناسد که واقعاً چقدر مبتلا به این بیماری است.

**اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُمْ**

---

۷. سیدرضی، نهج البلاغه، نامه‌ی ۳۱، ص ۴۰۴؛ مجلسی، بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۲۱۰ و محدث‌نوری، مستدرک الوسائل، ج ۷، ص